

جنگ

اعتراض

"به خاطر نوزاد دشمنش شاید"

(مجموعه ای از بحثهای فرهنگی، تحلیلهای سیاسی، مقالات اجتماعی، داستانها، پیامها و نامه های راهبردی)

رضا آیرملو

پروفسور جامعه شناسی- سوئد

داستان "توی یک شهر غریب"

به نقل از نشریه اتحادیه مهاجرین- سوئد
Invandraren, År 13, Nr 2, 1989

"به خاطر نوزاد دشمنش شاید"

- گودی عمیق دهانش از میان انبوه ریش و سبیلش باز میشود. لبهای سیاه و زردش شکل دودنقه نامنظمی را به خود میگیرد- شکلی که خاطره تلخش را هنوز هم از دوره بازداشت و زندان با خود دارم. و بعد، از میان آن شکل کج و معوج، رنگ تیره لبخندی که تلخ شده، زشت و بدقواره شده، عبور میکند، و در خط به هم پیچیده انبوه ریش مدل یافته اسلامی اش گم میشود. آنگاه با صدائی که مثل صدای افتادن حجمی خالی است، مثل صدای سایش حجمی تهی است، و در آدم نگرانی پوسیدن و خراب شدن چیزی را سبب میشود، میگوید: "سلام برادر!"

- این را هر دو میفهمیم که آن نازنین نمیتواند با قایقک از عاطفه شکوفه بارانش بر این شط خون براند.

گرمی نگاهش را حس میکنم و بر میگردم به سویش. قدمی دیگر از میان جمعیت منتظر قطار مسافری برمیدارد و زل میزند به من. نگاهش گرم و گیراست. نگاهش آشناست. نگاهش حرف میزند آنجا که کلمه ها بیمعنی میشوند. جذبش میشوم. جذب نگاهش میشوم و آنرا با تمام وجود پاسخ میدهم. نگران هستم. میترسم حرکت نامناسبی از من سر بزنند. میترسم خوشش نیاید، و نگاهش را از من بگیرد. اینست که همینطور ساکت و بیحرکت در امتداد

°°°

نه به خاطر دیوارها - به خاطر یک چیز
نه به خاطر همه انسان ها - به خاطر نوزاد دشمنش شاید

°°°

به خاطر هر چیز کوچک و هر چیز پاک "به خاک افتادند"
(کاشفان فروتن شوکران- شعر از عموهایت- احمد شاملو)

نگاهش می ایستم و زل میزنم به چشمانش. حالم را میفهمد! دریافته است که من در آبشار نگاهش غوطه ورم. از این درک، شرمنده میشود شاید! و سرخی کمرنگی بر گونه هایش مینشیند. یک سرخی آشنا، یک طلوع شاد. چقدر گویاست! چه اعتراف زیبایی است برای دوست داشتن. چه بیان عریانی است برای دل خواستن، آنجا که تابش گلرنگی بر پهنه گونه هایش به گل می نشیند. انگار که آفتابم من! و نگاهم تولد صبحی است که در پهنای چهره اش طلوع میکند. چه شادمانه لبخند میزند دخترک!

آرام آرام چشمانش را از من میدرد. نه اینکه بدزدد، برکه درخشان چشمانش در آنسوی ساحل دامن گستر مژه های سیاه و بلندش ناپدید میشود. روز نیامده، به شب میپیوندد! "چراغهای رابطه خاموش میشوند" و زمان برای رهائی من از تیررس چشمانش فرا میرسد. جرأت را باز می یابم. خود را جا به جا میکنم. خاک ناپیدای لباسم را میگیرم. دستی به عادت بر یقه پیراهنم میکشم. لبخندی بر لبانم می نشانم ... "های! نخرایشی به غفلت گونه ام را، تیغ! ... آبرویم را نریزی، دل! ...، لحظه دیدار نزدیک است"^۶.

لحظه ای سپری میشود. لحظه ای طولانی، سؤال انگیزو پراضطراب. پنجره های مراوده از نو میگشایند. رقص نرم پلکهایش، روشنی شفاف چشمانش را بیدریغ عریان میسازند. تابش نگاهش دوباره آبشار میشود و بر من میبارد. چه مهربان است دخترک!

این بار مصمم تر هستم. حساب کار خود را دارم. میخواهم آشنائی بدهم. میخواهم به سویی بروم. می خواهم میخواهم، ولی از انجامش عاجز میمانم. جرأتش را نمی یابم. میترسم در بارش این عاطفه سرشارش درنگی به وجود وارد آورم.

^۶ "لحظه دیدار نزدیک است

باز من دیوانه ام، مستم

باز می لرزد، دلم، دستم

باز گویی در جهان دیگری هستم

های! نخرایشی به غفلت گونه ام را، تیغ

های، نپیشی صفای زلفکم را، دست

و آبرویم را نریزی، دل

ای نخورده مست

لحظه ی دیدار نزدیک است" (مهدی اخوان ثالث)

در پاسخ به لبخند آشنائی ام، شیطانکهای چشمانش به رقص در می آیند. چه گستاخ و بی محاباست دخترک! قدمی دیگر به سویم برمیدارد و با آن چشمان همیشه آشنایش مرا میخواند. صدایم میکند. فریادم میزند! و سپس همچون هاله ای از خیال، سبک بال و طناز، خود را در فراسوی جا به جایی جمعیت مخفی میکند.

احساس کمبود میکنم. میخواهمش. چیزی در ته دلم می شکند. موجود عزیزی گم میشود. صدای بلندگوی سالن انتظار قطار، موج مسافری را به حرکت در می آورد. جدی نمیگیرمش! بالاخره هر وقتی میشود سفر کرد. این قطار نشد آن دیگری!

لحظه ها کند تر و کندتر میگذرند. نگرانش میشوم. به دنبالش سر میکشم. ولی او نیست. او را نمی بینم، نمی یابمش. از میان جمعیت به اینسو و آنسو سر میکشم. میجویشم. اما او نیست. او رفته. به دنبالش میدوم و ناگهان او را افسونگر و شیطان در انتظار می بینم. برای دیدن من به انتظار ایستاده است. انگار میدانسته که باید به دنبالش بدم. انگار خبر داشته که نگرانش میشوم.

از دیدن ناگهانی اش یکه میخورم. مثل اینکه خجالت کشیده باشم! مثل اینکه منطقی بخواهد دلم را جواب کند: "ده! بچه نباش!" مثل اینکه انتظار به انتظار ایستادنش را نداشته باشم، می ایستم و منتظر میمانم. می ایستم و سرگردان میمانم. می ایستم بی آنکه بدانم چرا.

حالت به انتظار ماندنم را با مهربانی پاسخ میدهد. به سویم به راه می افتد. میدود و خود را از میان جمعیتی که شتایان درگذرند، به من میرساند. دستهایش را بی هیچ تعارفی به سویم میگشاید. به پاهایم حلقه میزند و با اشتیاق در کنار گوشم تکرار میکند: "عمو، عمو جون، عمو جون!"

اندام لاغر و عروسک وارش را به گرمی به سینه میفشارم. اوست! دخترک من، دخترک بر جا نهاده ام ... دختری که عادت داشت تا دستهای کوچکش را بر روی سرش بگیرد تا از افتادن بمب و ریختن آوار بر سرش جلوگیری کند.

دختری که روزی در خیابان پاستور دستگیر شد و دیگر پیداش نشد. دخترکی که همیشه به مفهوم جادویی "نان شب" فکر میکرد و در انشاهایش از بیکاری و گرسنگی مینوشت.

دختری که در یک روز نامعلوم و بدون تاریخ، خانه و کاشانه، و شهر و دیارش را از دست داد و از آن پس به همه میگفت: "من آواره ام، ما آواره ایم".

خود را در آغوشم بالا میکشید. دستهایش را به دور گردنم سفت تر میکند و با صدای آهنگین و نرمش سمفونی واری آوا سر میدهد: "عمو، عمو! ...". و انگار زمان کم آورده باشد. با شتاب تمام شروع میکند به شرح خاطره هایش در این دیار غریب غربت:

- من داگیس^۷ میرم عمو! من با یه بچه سوئدی دوست شده ام. اون خیلی اسنله^۸، او به من نمیکه برگرد به کشورت... من میخوام با فریبا بازی بکنم، ولی بابام نمیداره. میگه اونا دشمن ماهان... .

شتایان و عجول حرف میزند و در همان دقایق اول، تمام قصه غربتش را آهنگ می کند و در لبان گلگونش به ترنم در می آورد: "یادت میاد عمو ...؟". - آری عزیزم، یادم می آید، همش در یادمه

یاد و خاطره، دلتنگی و حسرت، یاد شیرین آشنائی و طعم تلخ غربت، و خاطره، خاطره، خاطره. خاطره هایش را در گوشم پیچ پیچ میکند. و بعد انگار چیز تازه ای به یادش آمده باشد، به گوشه ای اشاره میکند: "بابام، بابام عمو!".

از بغلم میپرد پائین و دستم را محکم میکشد که بریم پیش باباش. و من مطیع و رام به دنبالش کشیده میشوم. به دنبال دخترک عزیزی که هنوز اسمش را هم نمیدانم. میترسم اسمش را ببرسم. میترسم فکر کند که من آن عموی گم کرده و چشم به راهش نیستم. برای همین هم هیچ نمیبرسم.

وسط راه دستم را ول میکند. میدود به سوی مردی که روی نیمکتی نشسته است. شادمانه فریاد میزند: "بابا، بابا... عمو، عمو جان اومده!".

تا نصف راه بین من و پدرش را میدود، ولی انگار که بترسد دوباره من را، من عموی نویافته اش را از دست بدهد، می ایستد. قدمی به سوی من و قدمی به سوی پدر، میرود و باز می آید. می دود و برمیگردد.

پدر از غیبت او عصبانی است. گودی دهانش از میان انبوه ریشی که صورتش را پوشانیده، چاک میشود، عمق می یابد. از انحای دندانهای

^۷ مهد کودک

^۸ snäll مهربان

زرد رنگش که با چند روکش فلزی رنگ باخته به هم وصل شده اند، زبان زرد و سیاهش در پهنای حفره دهانش به حرکت در می آید، و با صدائی آمرانه و اضطراب آوری دخترش را فرا میخواند: "زهره... زهره!" دست بزرگ و حجیم پدر بالا می آید و با انگشتان ورم کرده ای که با چند انگشت نقره ای با نگین فیروزه به همدیگر چفت شده اند، بازوی ظریف و شکننده زهره را میگیرد و به سمت خود می کشد. و به تسلیمش امر میکند: "زهره...!"

چقدر معنی دار است این برخوردش. چقدر بد معنی میدهد این یک کلمه حرفش! یعنی که "او عموی تو نیست، او بیگانه ای بیش نیست. از او دست بردار. ولش کن!"

اما دخترک گوشش به این حرفها بدهکار نیست. خود را از دست پدرش میرهاند و میدود به سوی من. دستم را میگیرد و به نوبت به چشمان من و پدرش خیره میشود. یعنی که "خوب سلام کنین دیگه!" پدر از گوشه ابروان پریشانش نیم نگاهی به من می اندازد و بی آنکه حرفی بزند، لحظاتی نگاه پرسشگرش را به صورتم میدوزد. یعنی که "تو کیستی؟ چی میخواهی؟ چرا دویدی به دنبال بچه من؟". نگاهش دوستانه نیست. نگاهش هراس آور است.

زل میزنم به چشمانش و نگاه هراس انگیزش را عریان و گستاخ پاسخ میدهم. یعنی که "خوب منم دیگه! هموطن زهره، عموی زهره. او بچه من هم هست! ولی صبر کن ببینم، تو خودت کیستی؟ من ترا به خاطر می آورم. درسته ترا به خاطر می آورم! تو همون نبودی که اومدی برای تفتیش خونه ام در تبریز؟ چرا تو میتونی همونی باشی که ایستاده بودی جلو درب خانه ام، و وقتی من خودم را سراسیمه به در خانه رسانیدم، تو آنجا بودی و با همین نگاه سرد و بی روح، و حرکت تهدیدآمیز کلاشینکفی که بر سینه میفشردی، به من فهماندی که نباید برم تو. نباید مزاحم پاسدارهائی بشم که داشتند خانه ام را به هم میریختند. درسته! من تو را میشناسم. تو میتونستی اون باشی. تو میتونی همون باشی، تو اونی!"

گودی عمیق دهان پدر از میان انبوه ریش و سبیلش باز میشود. لبهای سیاه و زردش شکل ذوذنفه نامنظمی را به خود میگیرد. شکلی که خاطره تلخش را هنوز هم از دوره بازداشت و زندان با خود دارم. و بعد، از میان آن شکل کج و معوج، رنگ تیره لبخندی که تلخ شده، زشت و بدقواره شده، عبور میکند و

در خط به هم پیچیده انبوه ریش مدل یافته اسلامی اش گم میشود. آنگاه با صدائی که مثل صدای افتادن حجمی خالی است، مثل صدای سایش حجمی تهی است، و در آدم نگرانی پوسیدن و خراب شدن چیزی را سبب میشود، میگوید: "سلام برادر!". و چه تلخ میگوید! انگار که این دو کلمه را در میان دندانهای زرد رنگش می جود و تف میکند به صورت من.

من این صدا را خوب به خاطر دارم، آنجا که در پاسخ او دروغی لبخند میزدم تا شاید به من بگوید سهراب من کجاست، اون تو هست یا نیست؟ زنده است یا مرده؟ اما حالا چی؟ حالا تملق چی را بگویم؟ حالا که دیگر سهرابم اسیر دستشون نیست؟ حرف آخرشون هرگز یادم نمیره: "ما نمیدونیم کجاست. برین بهشت زهرا رو بگردین!".

به زهرا مینگرم. شیطانکهای چشمهایش در بازی و جست و خیزند. دستم را می کشد. یعنی که "خوب! تو هم سلامش کن دیگه. هر که باشه پدر منه!".

و من باز هم انگار بخواهم به خاطر عزیزی تملقش را بگویم، یا سراغ اسیر و زندانی بی را از دربان اداره اطلاعات شان بگیرم، به ناچار پاسخ میدهم:

- سلام! حال شما چگونه؟ زهرا بچه مهربونی. آدمو در این غربت به یاد به جا مونده هاش می اندازه.

در جوابم، نوزنقه نامنظم لب و دهانش تغییر شکل میدهند. لب پهن زیرینش در انبوهی موی پر پشت چانه اش گم میشود. چشمهایش گرد و گرد تر میشوند. تخم چشمهای بی رنگش در گودی پلک های پائینی ورم کرده اش فرو می غلطند و خشک و بدون احساس به گوشه ای خیره میشوند.

گوئی او هم مرا به یاد آورده است. او هم به دنبال خاطره ای از من است. او هم از یادآوری من در عذاب است. او هم با یادآوری خاطرات تلخی که مرتکب شده، بیش از پیش از من فاصله میگیرد. بیش از پیش دیواره های فیما بین مان را بلندتر و بلندتر می یابد. حرفی برای بیان نمی یابد. از نظر او من میتوانم یکی از شاهدان تجاوزاتش باشم، پدر و برادر اون دختری که قبل از اعدام، قربانی تجاوز شرعی این حیوان بدون احساس بشری شد،

کس و کار اون پسر خردسالی که در زیر شکنجه اش جان باخت یا، خویش و فامیل زندانی هائی که از او تیر خلاص خوردند.

اما او، آن نازنین دختر، انگار که این فاصله را درک کرده و ارتفاع دیواره های بین ما را به چشم می بیند، تمام ظرافت بچگی اش را به کار می بندد تا فاصله بین ما را از بین ببرد. تا دیواره بین مان را فروبریزد. میخندد، چشمک میزند، صداهای شادی بخش در می آورد و آخرش هم با آن قد کوتاه و جیبی اش روی پاهای ظریفش بلند شده، با تمام وجود، خودش را بالا کشیده و به من می چسباند. خود را در آغوشم بالا میکشد. دستهایش را به گردنم حلقه میزند، و شروع میکند به گفتن قصه، قصه شاه پریون: - یکی بود، یکی نبود، توی یک شهر غریب، یه دختر شاه پریون بود

نگاهم بین پدر و دختر سرگردان می گردد. اندیشه ام بین مجاورت بی مرز زشت و زیبا منجمد میشود. یادها و خاطره های زشت و زیبا، انبوهی از زباله های کینه و تنفر را بر روی گلهای ظریف و شکننده عشق و علاقه ام به یک دختر بچه، به یک بچه هموطن، همزبان، همدرد و هم تاریخ کشورم میریزد. دلم میگیرد. همه جا را پر از زباله می بینم، زباله کینه و نفرت. تحمل وجود پدرش را از دست میدهم. خود را در یک دوراهی تقدیر می یابم. باید تصمیم بگیرم و میگیرم!

هزار امتناع اینهم یکی،

هزار افسوس اینهم یکی،

هزار نه و این هم یکی دیگر!

نه و هزار نه دیگر! چرا که من و او در دوسوی یک شط خون ایستاده ایم. من و او در دوسوی خط مرزی بین یک جانی و یک قربانی جنایتهایش ایستاده ایم. من و او به دو دنیای متفاوت، و نه فقط متفاوت، بلکه متضاد و متعارض تعلق داریم.

این را پدرش هم میفهمد. این را هر دو میفهمیم که آن نازنین نمیتواند با قایقک از عاطفه شکوفه بارانش بر این شط خون براند. به خودم میگویم: "ده پالا، آنکه باید بره منم!"

خم میشوم و دستهای ظریف زهرا را میگیرم تا یکبار دیگر، تا برای آخرین بار ببوسمش. "هزار بوسه فراق، اینهم یکی دیگر!"

دستهایم را دراز میکنم تا برای آخرین بار صدای "عمو جان" گفتنش را در گوشم به یادگار بگذارد. اما پدر نیز چنین میکند. دست پرحمیش را بر شانه ظریف و ناتوان زهرا میگذارد و او را همانند حبابی غرقه در آب، به سوی

خود میکشد. میخواهد نشان دهد که آن نازنین به آنسو تعلق دارد، به آنسوی آن شط خون تعلق دارد. لنگرگاهش آن یکی طرف است.

سایه ای چون ابر ملول پائیزی چهره روشن دخترک را با غم و اندوه می پوشاند. کلمات قصه شاپریون در دهانش میخسکند. به طور متوالی، نگران و مضطرب به دو سوی خود و چهره های درهم و مصمم من و پدرش خیره میشود. انگار که: "بابا چرا نمیذاری پیش عموم بمانم؟ میدونی از کی ندیدمش؟ میدونی چقد میخوامش؟". و به من: "عمو! چرا با بابام کنار نمی یای؟ چرا شادی دیدار همو نمیکنین؟".

بعدش ناامیدانه شانه های کوچکش را از دست هر دو ما میرهاند. از هر دو ما فاصله میگیرد و عبوس، عصبانی، و غمگین و قهر کرده بر روی نیمکتی که در آنسوی ما قرار دارد، مینشیند. مینشیند و انتظار میکشد. مینشیند و به ما چشم میدوزد تا تغییر رأی بدهیم. تا به خاطر او هم شده، با همدیگر آشتی بکنیم. می نشیند و انتظار میکشد. انگار که "یا هر دو یا هیچکدام!". انگار که "باید نازمو بکشین!".

انگار که "پس من چی؟"

نگاهم آواره اوست. نگاهم در پی او میگردد. هر چه به او و پدرش مینگرم، او را دور تر و دور تر می یابم. سعی میکنم به نوعی و با حرکتی توجهش را به خودم جلب کنم. دوست دارم وقتی ترکش میکنم شکفتن شکوفه های شادی را در صورتش ببینم. دوست دارم خاطره خوب یک عموی بازیافته در این دیار غربت را به یادگار بگذارم. دوست دارم مثل یک عمو، یک عموی واقعی، ازش جدا شوم. میخوام بدانم که او فارغ از پدر و تعرضات و تجاوزاتش، زهرای من هم هست. دلم میخواهد برای آخرین بار سر بلند کند و بگوید: "عمو!". دوست دارم مرا مثل یک عمو بدرقه بکند.

ولی معلومه که به سختی قهر کرده. نمیخواهد سرش را برای وداع بالا بگیرد. نگاهش را با اصرار و لجوجانه به زمین دوخته است.

چون عروسی بیجان و سنگواره ای بدون احساس به نظر میرسد. نه میگیرد و نه میخندد. نه شاد است و نه غمگین. ساکت است. فقط ساکت است. باد سرد ناگهان از راه رسیده ای که با باز شدن درب سالن انتظار به داخل سالن پیچیده، موهایش را در پهنه صورتش به بازی میگیرد و او را هر آن دورتر و دورتر میبرد، دورتر و دورتر مینماید.

پدر مانند پوست خالی دباغی شده ای که بادش کرده باشند، بالا می آید، شانه پهن و سینه باد کرده اش را از میان دل و شکم حجیمش بیرون میکشد. حالت حرکت ماری را دارد که برای نیش زدن و انتقام گرفتن آماده میشود. نگاهش تند و هراس آور است. دست در جیب دارد و در درون آن با چیز حجیمی کلنجار میرود. هراسی در دلم زبانه میکشد. به خود میگویم "از اینان! همه چی ساخته است".

مردک دست دیگرش را بر نیمکت کناری اش تکیه میدهد و خیره به من به طور نیم خیز پیش می آید. صورت بی شکلش را از جلو صورتم عبور میدهد. آنسان که صدای خرناسه نارضایتی اش را به گوش میشنوم. و با چند قدم بلند و عجولانه خود را به زهرا میرساند و چیزی را در دستهای کوچک او جا میدهد.

زهرا شکسته و افسرده است. زهرا قهر کرده و خاموش است. زهرا بی اعتنا و ساکت است. اما پدرش عجول و تهدیدآمیز دست در گردن ظریف زهرا می اندازد و او را عصبی و سراسیمه به سوی خود میکشد. زهرا تسلیم و بی احساس، همانند مترسک های اسباب بازی یی که در قرعه کشی پارکهای بازی اینجا برد و باخت میشوند، در انحنای دستهای ورم کرده پدر بالا می آید و اسم اعتراض آمیز بابا! در تنفس ملولش آوا میشود.

فاصله ها خود را ظاهر میسازند. رابطه ها قطع میشوند. خود را تنها و عیب بر جا مانده حس میکنم. خود را بیگانه و اضافی می یابم. خود را عریان و نامناسب می بینم. جائی برای خود نمی یابم. برمیگردم. راه رفتن یادم رفته، میدوم. میدوم و از سالن انتظار میزnm بیرون، و به اولین قطاری که عازم است سوار میشوم. لین شوپینگ یا هر جای دیگر، من به رفتن نیاز دارم. من دارم فرار میکنم.

باز هم! دارم فرار میکنم. باز هم عزیزی را بر جا میگذارم. خاطره زهرا با من است. خاطره همه زهراها با من است. خاطره زهرائی که کودک خردسالی بود با داستانهای هزار و یکشبش:

دخترکی که تکه تکه اندامش همراه با بریده های لباس رنگارنگ کردی اش در پاسخ گلوله های توپ پاسداران مهاجم، آشاروار بر زمین ریخت. دخترکی که شب قبل از اعدامش عروس شد و فردا که اعدام میشد، شرمنده تجاوز میمون وحشی یی بود که او را با چند جمله عربی تصاحب کرده بود.

دخترکی که نمیدانست فلج بود که قالبیافی را آغاز کرد، یا قالبیاف بود که راه رفتن یادش رفت. کودکی که خاطره شکنجه مادرش در زندان را در زیر پلکهایش پنهان داشت و هر شب با کابوس آن از خواب میپرد. دخترکی که به وقت فروش کوپن ارزاق خانواده اش دستگیر شد و شب که به خانه باز میگشت نه کوپنها را داشت و نه پولشان را. ...

دقایقی دیگر قطار در راه است. دستی که چند انگشت نقره ای بر انگشتانش بند زده، شانه سمت چپم را فشار میدهد. هراسان برمیگردم به سویش. خودش است! پدر زهراست. تن لشش را نزدیک تر و نزدیک تر می آورد. انگشتان گناهکار بر صد تیر خلاص را در امتداد شانه ام بالا می آورد. چندشم میشود. میترسم. و لرزشی از ترس و تنفر در درونم سیال میشود. بی اختیار خود را کنار میکشم، اما او ول کن نیست و خرناسه کنار پیش می آید.

حفره سیاهرنگ دهانش همچون دوزنقه ای به هم ریخته باز میشود، حفره میشود و می پیچد. زبان بلند و تیره رنگش همچون ماری در لانه زیرزمینی دهانش به حرکت در می آید. دو تخم پرکینه چشمان گناهکارش از گوشه کیسه های آماس کرده پلک های پائینش به بیرون میجهد، و مانند آنکه در حین انجام گناهی گیر افتاده باشد، تسلیم شده باشد، به التماس افتاده باشد، اندام خود را حول ستون فقراتش به سمت و سوی من می چرخاند. پوست کلفت گردنش را در ارتفاع سینه بادکرده اش جمع میکند، و صدایش که همچون صدای پوکیدن^۹ چیزی ناشناس است، مانند صدای بدشگون یک مرغ ناشناس شبانه در یک شب شوم حادثه است، در گودی حفره دهانش می پیچد:

- برادر! زهرا میخواد پیش شما بشینه، تا برسیم به لین شوپینگ. میبرمش بیمارستان پیش دکتر روانشناس ... اگه ... اگه؟

بی آنکه بتواند حرفش را تمام کند، بی آنکه راهی برای گریز بیابد، بی آنکه منتظر پاسخی بماند، با صدائی که مثل صدای پوکیدن چیزی اظطراب آور است، با دستپاچگی و زبونی التماس میکند:

- بیا زهرا جون، بیا، اینم عموت، عمو جون! بیا بشین پیشش. دیگه هم گریه نکن! بیا بشین. منم این کنار میشینم. در کنار شماها میشینم. بیا!

^۹ پوکیدن به خالی شدن باد پوستی تو خالی گفته میشود، مثل خالی شدن باد توپ. همچنین "کلمه پوک به معنی میوه بی مغز (میوه های خشک کرده مثل فندق، گردو، بادام و غیره). از همین کلمه، پوکه به معنی فشنگ خالی بی سرب و باروت است (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

اندام پهن و بیقواره پدر در صندلی ردیف جلو شروع به تهنشین شدن میکند. حجم سینه ورم کرده اش در گودال برآمده شکمش فرو میرود و در همان حال، دست زهرا را پیش میکشد و میدهد به دست من.

به زهرا مینگریم. به دختر عزیز مینگرم که در آن سوی شط خون به انتظار ایستاده است. به زهرا مینگریم. مثل همیشه آشنا و خودی است. هیچ فرقی بین او و زهراهای بیاد مانده ام نیست. در گوشه از تابش پرعاطفه چشمانش، قطره اشکی سرگردان سرازیر شده و بی هدف به روی گونه مهتابی اش میغلطد. گوئی که به جریان آبی در دل جنگلی نظاره میکنم، آنجا که یاد دردآور فرزندانم، زهراهای بر جا نهاده ام، در قطره قطره آن تصویر میشوند. برای بالا کشیدن زهرا، دستهایم را تا آنسوی شط خون دراز میکنم و برای نجاتش میکوشم.

شادی همراهی عمو و یادآوری صدها خاطره قصه شده، بر رخسار زهرا گل میدهند. گلبوته های عاطفه از نو غنچه میشوند و بر روی لبان کمرنگش، خنده و شادی را به بازی میگیرند. خود را به من میچسباند و قصه همیشگی سرزمین جنبش و سرکوبی را، قصه "دیو و پری" را زمزمه میکند:

- یکی بود، یکی نبود، توی یک شهر غریب، دختر شاه پریون بود....

